

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب:رمان باران پاییزی

نویسنده : فرزانه فرجی کاربر نودهشتیا

ژانر: غمگین،اجتماعی.

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>





باران پاییزی



فرزانه فرجی



طراح : کوثر بیات

# باران

# پاییزی



[www.9811a.com](http://www.9811a.com)



خلاصه:

ماجرای آنجا شروع می‌شود که دخترک داستان ما تنها هدف و تمرکزش بر روی درس خواندن هست و به چیز دیگری فکر نمی‌کند اما بر خلاف تصور و ذهنیت مادرش درس خواندن، وقت تلف کردن هست و بر این باور است که دخترش هر چه زودتر ازدواج کند و درسش را کنار بگذارد. در این بین پسری با نقاب مهربانی و صداقت وارد زندگی دختر او می‌شود که ادعای عاشقی می‌کند.

اما آیا واقعاً او دختر را دوست دارد یا اهداف و افکاری دیگر داخل ذهن خود دارد؟

آیا آن پسر می‌تواند نظر دختر را جلب کند و او را عاشق خود کند؟

مقدمه:

در این هیاهو و مشکلات زندگی، تنها هدف و افکارم بر روی درس و پیشرفت می‌باشد اما افسوس.. در این میان، افرادی هستند که خواسته و نیازهای مرا نمی‌بینند و می‌خواهند زندگی مرا بازیچه‌ی دست خود کنند و البته تا حدی هم بسیار موفق شده‌اند و مرا درون خود غرق کرده‌اند و بیخیال همه چیز شده‌ام؛ حتی خودم!

اما در پایان، سرسختی و سماجت من که دگر چیزی از آن نمانده، بر مشکلات غلبه می‌کند و سربلند می‌شوم؟ یا خود را باید در اختیار کسانی قرار دهم که هیچ اهمیتی به من نمی‌دهند؟

\*\*

وای خدا پام داره می شکنه، آخه کی کفش ده ساتی رو مد کرد؟! روی پله ها نشسته و در حال غر زدن بودم. امروز جشن نامزدی خواهرم آرزو بود. اون قدر رقصیده بودم که پاهام خورد شده بود و داشتم گریه می کردم. مهمونی تموم شده بود که کفش هام رو از پاهام در آوردم و کنارم گذاشتم. با کلی آخ و اوخ پاهام رو روی سرامیک های سرد پله گذاشتم «آخیش خنک شدم»

سعی می کردم پاهام رو تکون بدم تا شاید دردش کم تر بشه. بابا که رفته مهمون ها رو بدرقه کنه، اومد داخل و گفت:

- آوا چرا این جا نشستی؟

من که انگار تازه درد پاهام یادم افتاده باشه، با ناله گفتم:

- وای بابا دارم می میرم! پاهام داره می شکنه.

بابا کنارم وایستاد و گفت:

- اگه خیلی اذیت می کنه بریم دکتر؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم:

- نه بابا دکتری نیست، چند دقیقه ی دیگه پاهام بمونه روی سرامیک، خوب میشم.

بابا به کفش های کنارم نگاه کرد و سری به نشانه ی تاسف تکون داد.

- انگار مجبوری این ها رو پات کنی! من میرم بالا؛ زشته سعید بالا احساس غریبی کنه.

دوباره سرم رو تکون دادم:

- باشه بابا.

نگاه نگرانی بهم کرد.

- زیادم رو پله ها نشین، دل درد می گیری.

به زور لبخند زدم.

- چشم بابا.

بابا از پله ها بالا رفت. سعید نامزد آرزو، خیلی پسر با معرفت و آقاییه! از همون بار اول که اومد خواستگاری آرزو، حس خوبی بهش داشتم. یه پسر قدبلند و چهارشونه و چهره ی مردونه و چشم های مظلومی داره و بیست و شش سال داره و آرزو هم چشم و ابروهایش مثل خودم مشکلی، اما بینش برعکس من که گوشتیه، برای اون استخونیه. در کل دختر خوشگلیه و بیست و یک سالش هست.

خُب بسته دیگه؛ برو بالا الان صدای مامان بلند می شه!

بلند شدم. دردش خیلی کم تر شده بود. کفش هام رو هم برداشتم و از پله ها بالا رفتم. در رو باز کردم که مامان چپ چپ نگاهم کرد و سمت آشپزخونه رفت. بابا تا من رو دید، پرسید:

- بهتر شدی؟

- آره بابا، الان خويم.

سعید نگاهی بهم کرد و گفت:

- مگه چی شده؟

بابا با حرص جواب داد:

- اون قدر با اون کفش ها رقصید که پا درد گرفته.

مامان هم از آشپزخونه گفت:

- این از من سالم تره، خواسته از زیر کار فرار کنه!

به مامان با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- و!! مامان من کی از زیر کار فرار کردم که این دومی باشه؟!

مامان برو بابای آرومی گفت که فکر کنم فقط من شنیدم و مرغ ها رو داخل مایتابه گذاشت.

آشپزخونه رفتم. کنار مامان وایستادم و گفتم:

- مامان، من سرخش می کنم. تو برو پیش سعید بشین.

مامان نگاهم کرد و گفت:

- امتحان که نداری؟

- نه مامان جان ندارم، تو برو.

- باشه، حواست باشه نسوزونی.

- نه، حواسم هست.

مامان دست هاش رو شست و از آشپزخونه بیرون رفت.

«وای خدا آخه جمعه هم جشن می گیرن؟! خُب برای پنج شنبه می داشتین، الان من فردا امتحان ریاضی دارم! چی کار کنم؟ اگه به مامان می گفتم دوباره می خواست بگه این امتحان های تو کی تموم می شه، همش درس درس درس، اوف اشکال نداره فردا بعد از نماز صبح بیدار می مونم و می خونم»

مرغ ها رو برگردوندم. صدای آرزو اومد که گفت:

- آهنگ ما چی کار می کنه؟  
با حرص سمتش برگشتم و گفتم:
- آهنگ چیه؟ آوا، شوهر کردی ولی آدم نشدی! خوبه منم بهت بگم خواسته؟  
خندید که ادامه دادم:
- تو اصلاً این جا چی کار می کنی؟ برو پیش سعید.  
اخم الکی کرد و گفت:
- هوی! بار آخرت باشه شوهر من رو به اسم صدا می کنی ها!  
- آه! بیخشید، پس چی صداش کنم شوهر عزیزت رو؟
- چه بدونم! هفت سال ازت بزرگ تره، یکم مغز کوچولوت رو کار بندازی می فهمی چی صداش کنی شوهر جونم رو عزیزم!  
لبخندی زدم و گفتم:
- خوبه حالا اولش راضی نبود بهش بره ها؛ حالا شده شوهر جونش! داداش چطوره؟  
فکری کرد:
- بین عزیزم، از قدیم گفتن خوندن عقد بین زن و شوهر محبت میاره درباره ی این که داداش صداش کنی... هی بد نیست.  
صدای جلز و ولز مرغ ها باعث شد نگاهی به مایتابه بندازم. گفتم:
- خیلی خُب، داداش سعید می گم. کم تر سخنرانی کن دیگه؛ برو بذار به کارم برسم.  
نفس عمیقی کشیدم. از کابینت قابلمه رو برداشتم و مرغ ها رو داخلش گذاشتم. هویج و فلفل دلمه و رب رو هم یکم سرخ کردم و آب هم ریختم. زیر گاز رو کم کردم و پیش بقیه رفتم. خُب آرزو که با شوهرش حرف می زنه، مامان و بابا هم که پیش هم هستن. آرش «داداش کوچیک ترم که پونزده سالشه» با گوشیش مشغوله! «ایول، حواسشون نیست! پیش به سوی ریاضی»  
دزدکی رفتم اتاقم و از تو قفسه کتاب، ریاضی و از داخل کیفم هم چند تا برگه و خودکار برداشتم.  
بی صدا رو به شکم دراز کشیدم و کتاب رو جلوم گذاشتم.  
«خُب آوا از کجا شروع کنیم؟ معلومه دیگه از آخر»
- معادله بود. وای که من چقدر عاشق معادله بودم! تند برگه رو جلوم گذاشتم. چند تا سوال حل کردم و با کتاب مقایسه کردم. آفرین، درست نوشتی! با خوشحالی خواستم برم فصل قبل تر که زنگ خونه رو زدن و پشت بندش، صدای مامان اومد. شیرجه زدم تو کتاب و سریع برداشتم و داخل قفس گذاشتم. کاغذ و خودکارم رو داخل کیفم انداختم و سریع بیرون رفتم.

با اشاره به آرزو گفتم:

- کیه؟

شونه ای بالا انداخت. مامان رفته بود پایین. کنجکاو شدم بینم چه خبره! رفتم پایین. مامان آرام می گفت:

- شرمنده، من الان مهمون دارم نمی شه.

صدای یه زن میومد که می گفت:

- ما که کاری نداریم، فقط اومدیم بشنیم.

چقدر صدا برام آشنا بود! مامان گفت:

- آخه این جوری که...

یه زن دیگه پرید وسط حرف مامان:

- آخه نداره که فقط می خوایم حرف بزیم.

آها حالا شناختم کی هستن. این ها همون هایی بودن که دو ماه پیش اومده بودن خواستگاریم و جواب رد دادم. پس الان این جا چی کار می کنن؟ من که با مادری صحبت کردم و گفتم نمی خوام ازدواج کنم!

مامان:

- ببخشید، پس چند لحظه صبر کنید من به شوهرم بگم.

- باشه ما همین جا ایستادیم.

«چقدر پررو!»

مامان اومد. من رو که دید، رنگش پرید. سوال کردم:

- مامان این ها این جا چی کار می کنن؟

مامان انگشت اشاره ش رو گذاشت رو بینش و گفت:

- هیس! بینم چی خاکی تو سرم کنم!

از پله ها بالا رفت، من هم پشت سرش رفتم. مامان داخل اتاق رفت و بابا رو صدا کرد. اصلاً دوست نداشتم به اون موضوع فکر کنم، برای همین آشپزخونه رفتم و برای برنج، آب گذاشتم. توی ذهنم آهنگ اشوان رو می خوندم.

مامان اومد. نگاهی به من کرد و حیاط رفت. بعد از چند ثانیه، صدای "یاالله" شنیدم.

«وا، این دیگه کیه!»

شالم رو روی سرم درست کردم. بابا در رو باز کرد و آرزو و شوهرش و ایستادن. آرش هم دوستش بهش زنگ زده بود و بیرون رفته بود. دو تا خانم رو که می شناختم، ولی این مرد و پسر کی بودن! اون دو تا زن از اون فاصله کم مونده بود قورتم بدن! قشنگ معلوم بود چرا این جا اومدن.

بی تفاوت به آرزو گفتم حواسش به برنج باشه و به اتاق برگشتم. الان دیگه راحت می شد درسم رو بخونم چون مامانم می دونه که به شدت عصبی هستم.

همین طور می نوشتم و مسئله حل می کردم و مامان در رو زد. اومد داخل و گفت:

- عه! درس داری؟

بدون نگاه کردنش بهش گفتم:

- آره، فردا امتحان ریاضی دارم.

- آهان، میگم یه لحظه گوش میدی بینی چی میگم.

- بگو مامان، می شنوم.

اومد نشست کنارم و خودکار رو از دستم گرفت. بهش نگاه کردم:

- وا مامان! چی کاره؟ دارم درس می خونم!

- می دونم مامان جان، یه لحظه بین من چی می گم.

سرجام نشستم و گفتم:

- بفرمایید مامان، می شنوم.

مامان که نگرانی توی چشم هاش موج می زد و معلوم بود استرس داره، گفت:

- خداروشکر خیالم از بابت آرزو راحت شد و سعیدم پسر خوبی و می دونم که خواهرت رو خوشبخت می کنه.

«می دونستم آخر حرفش چی و از این جا قراره به کجاها کشیده بشه!»

مامان لب هاش رو تر کرد و ادامه داد:

- این هایی که اومدن...

مکث کرد و ادامه داد:

- اومدن برای خواستگاری!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با داد گفتم:

- مامان چی داری میگی ها؟! مگه من دو ماه پیش بهشون نگفتم نه؟ مگه نگفتم نمی خوام؟!!



مامان که دید صدام رفته بالا، هُل شد و گفت:

- نه، نه، برای تو نیست که یعنی...

بین حرف هاش رفتم و گفتم:

- برای من نیست؟! پس برای کیه؟ نکنه آرزو یا شایدم آرش؟ هوم؟! کدومش؟ فکر کردی من احمقم؟!

آرزو در رو زد. داخل شد و گفت:

- آروم تر صدات رو می شنون! چرا داد می زنی؟

قفسه ی سینم از حرص بالا و پایین می رفت. نفس برام خیلی سخت بود! با کنترل صدام گفتم:

- مامان بهشون بگو برن! به خدا خودم رو می کشم ها!

مامان که دید حالم نرمال نیست، باشه ای گفت و بیرون رفت. آرزو کنارم نشست و گفت:

- آوا جان چرا این جور می کنی؟ نمی خوای ازدواج کنی، خب بگو نه؛ دیگه چرا حالت بد می شه؟! با بغض به آرزو نگاهم کردم و گفتم:

- آرزو حس خوبی بهشون ندارم، حس می کنم آخر مجبورم کنم.

گلوم درد می کرد و می سوخت. حس خفگی داشتم و دوست داشتم گریه کنم. آرزو بغلم کرد و گفت:

- غلط می کنن! مگه من می دارم!

دست های یخم رو گذاشتم توی دست هاش و با التماس گفتم:

- تورو خدا آرزو نذار! برو بهشون بگو گم شن! دارم خفه می شم!

- باشه عزیزم، باشه؛ تو فقط آروم باش! باشه؟

یقه ی لباسم رو گرفتم. تند تند نفس می کشیدم تا راه نفسم باز شه. آرزو بلند شد و گفت:

- این جور نکن آوا سخته می کنی ها.

سری به نشانه ی باشه تکون دادم و آروم گفتم:

- خویم، برو بیرونشون کن.

باشه ای گفت و رفت. برگه ای که تمام نکته ها و فرمول رو نوشته بودم رو خط خطی کردم و نوشتم:

- لعنتی! عوضی، متفرم ازت! خدا؟ خدا؟ کمکم کن! نمی خوام... نمی خوامش!

دوباره خط خطی...

- بمیرا! بمیرا!

کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم و پرت کردم. صداهاشون میومد. انگار داشتن می رفتن. کنار پنجره رفتم و پرده رو یکم کنار زدم و نگاه نفرت بارم رو به پسره انداختم.

«الهی دیگه قیافت رو نبینم»

پرده رو انداختم. اون جا رو زمین نشستم.

«آروم باش آوا تموم شد! هیچ کس تو رو مجبور به کاری که دوست نداری نمی کنه!»

پس چرا حس خوبی ندارم؟ چرا دل شوره دارم؟

کتاب ریاضی رو باز کردم و روزنامه وار نگاهش کردم. کل کتاب رو از بر بودم. به خاطر تست هایی که برای کنکور می زدم، باعث شده بود هیچ کدوم رو فراموشم نکنم.

مامانم اومد داخل اتاق و گفت:

- رفتن بیا بیرون، اتاق سرده!

-خویم مامان، فردا امتحان دارم.

مامان کفری اومد کنارم نشست و گفت:

- آخه آوا، درس تا کی؟ داری خودت رو با درس خفه می کنی! درس برات شوهر و زندگی نمی شه که! بین این پسره که اومده بود...

کفری مامان رو صدا کردم:

- مامان!

مامان کلافه تر گفت:

- بزار حرفم رو بزنم! این پسره خونه داره، کارش هم تو شهرداریه، دانشجو هم هست. اصلاً با خودش حرف بزن؛ شاید دوست داشته باشه توام درس بخونی، ها؟! نمی‌خوای بهش فکر کنی؟

بر خلاف داغونی حالم، بی خیال گفتم:

- چی شد خواستگار من نبود؟ الان داری زندگی نامه ش رو بهم میگی؟!

- خُب نخواستم ناراحت بشی. نمی‌دونی که وقتی گفتم، رنگ صورتت چه رنگی شد!

- الان فکر می‌کنید حالم خوبه؟ مامان خودت می‌دونی من از چیزی خوشم نیاد، حاضر نیستم بهش فکر کنم چه برسه سمتش برم.

دوباره به کتاب نگاه کردم و ادامه دادم:

- مامان پسره به دلم نمی‌شیند؛ اگه می‌خوای حالم بد نشه، ادامه نده.

مامانم با عصانیت بلند شد وگفت:

- باشه آوا ولی این هم بدون که امسال سال آخریه که درس می‌خونی. نمی‌ذارم دانشگاه بری، الکی تست نزن. دختر دانشگاه بره، خراب می‌شه. حالا که تو حرف من رو گوش نمی‌کنی، نمی‌ذارم درس بخونی.

در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت. بغضم گرفت. نه آوا داره دورغ می‌گه، می‌خواد بترسونت! خدا نابودت کنه که نیومده مامانم رو به جونم انداختی. شده دانشگاه نمیرم؛ گوری بابای دوازده سالی که درس خوندم! ولی به این پسره بله نمیگم.

اتاق سرد شده بود. پتو رو دورم کشیدم. کتاب رو کنارم گذاشتم و گوشیم رو برداشتم و به آرزو پیامک زدم:

- من فردا امتحان دارم. شما شام رو بخورید، فردا باید زود بیدار شم.

براش فرستادم.

چند دقیقه ی بعد پیام اومد. نوشته بود:

- خودت شام نمی خوری؟

نوشتم:

- نه، خوابم میاد. از داداش معذرت خواهی کن، بگو امتحان داره.

نوشت:

- باشه.

گوشی رو کنارم گذاشتم و از خستگی خوابم برد.

تو کلاس ادبیات نشسته بودم. نکته به نکته آرایه هاش رو می نوشتم و نکات کنکوری رو با هایلایت علامت می زدم. زنگ تفریح خورد. الناز نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای خدا این درس کوفتی کی تموم می شه!

خندیدم و گفتم:

- جمع کن خودت رو! خوبه حالا دانش آموز فعالی هستی، پس...

اشاره ای به میز ته کلاس کردم که نیلوفر می نشست و علاقه ای به درس نداشت و ادامه دادم:

- اون بدبخت چی بگه!

با ناله دوباره گفتم:

- به خدا کار درست رو اون می کنه. ما که به هر حال اول و آخر کهنه شور می شیم.

با چشم های درشت شده نگاهش کردم.

- وای الناز، این ها رو جلوی مامان من نگي ها!

خواست حرفی بزنه که مژگان از اون پشت گفتم:

- آوا زنگ بعدی تاریخ داریم. من هیچی نخوندم، یه توضیحی به من میدی.

- آره، چرا که نه؛ بیا این جا.

رو به الناز کردم و گفتم:

- یالا پاشو؛ تو که درس نمی خونی، بذار به این بدبخت یه چیزی یاد بدم.

الناز بلند شد و مژگان اومد جلو نشست. داشت از کلاس بیرون می رفت که گفتم:

- کجا میری؟ بیا بشین به این بچه درس توضیح بدیم.

- تو شروع کن، من برم یه چیزی بگیرم و پیام.

- لازم نکرده. بیا شیرینی آوردم.

از داخل کیفم ظرف پلاستیکی رو در آوردم و روی میز گذاشتم. الناز اومد میز جلو نشست و سمت ما برگشت. من هم شروع به توضیح دادن کردم. یک ربعی گذشت. بچه ها همه تو کلاس بودن. منتظر معلم بودیم. مژگان دوباره برگشت عقب و آروم گفت:

- دمت گرم، عالی توضیح دادی ولی برگه رو یکم باز نگه دار!

- همین هایی که بهت گفتم مهم بودن، مطمئن باش نمره ی خوبی می گیری؛ مشکلی هم داشتی، برگم بازه.

خانم اومد و با گفتن سلام، برگه ها رو بینمون بخش کرد. جای مژگان رو عوض کرد و نیلوفر اومد جای مژگان نشست. من و الناز مثل همیشه کنار هم نشستیم. نگاهی به برگه کردم.

«خوبه همون هایی بود که به مژگان گفتم»

تقریباً همه ی سوال ها رو جواب داده بودم که صدای پیس پیس نیلوفر حواسم رو پرت کرد. یکم اومدم کنار که راحت تر بتونه ببینه. پنج دقیقه ای تو اون حالت بودم که خانوم اومد برگه ها رو جمع کرد.

به الناز نگاه کردم: چطور بود؟

- مثل همیشه عالی.

نیلوفر گفت:

- دستت طلا اصلاً وقت نکردم که بخونمش.

نگاهی بهش کردم. لبم رو کج کردم و گفتم:

- آره، می دونم.

- خیلی گلی، عاشقتم!

- وظیفه بود.

نیلوفر بلند شد و رفت. مژگان هم اومد و نشست که گفتم:

- چطور بود؟

- همون هایی که گفتمی بود. به خدا خیلی ماهی، فکر کنم نمره ی کامل رو بگیرم.

-انشالله!

لبخند زد و برگشتم سمت الناز که آرام گفت:

- خوبی آوا؟

- آره، خوبم.

- مثل همیشه نیستی، امروز ساکتی.

بهش نگاه کردم. من و الناز چهار ساله که با هم دوستیم و چیز پنهانی از هم نداشتیم. باید بهش قضیه ی دیروز رو می گفتم. صدای خانم اومد که من و الناز و مژگان و مریم رو صدا کرد. هر چهار تا پیشش رفتیم.

جلوی هممون ورقه گرفت. لبخند زد و گفت:

- باریکلا! هر چهارتاون نمره ی کامل گرفتید، این برگه ها رو صحیح کنید.

برگه ها رو گرفتیم و نشستیم. زهرا بیس بیس کرد نگاهش کردم.

- آوا برگه ی من دست توعه؟

به برگه ها نگاه کردم. نبود.

- نه، نیست.

به مژگان و الناز هم گفت ولی دست ما سه تا نبود.



بهش گفتم:

- دست مریمه پس.

آروم تو صورتش زد و گفت:

- بگو بدبخت شدم دیگه.

با خنده گفتم:

- آره، برو فاتحه ی برگت رو بخون.

برگه ی نیلوفر دستم بود. خنده ای کردم که از ته کلاس اومد کنار مژگان نشست و گفت:

- برگه ی من دست توئه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، ایناهاش!

پوفی کرد و گفت:

- اونقدر زحمت کشیدم تقلب کردم، آخر افتاد دست تو!

- شرمنده دیگه.

برگه ها رو صحیح کردم و منتظر دختر ها شدم تا اون ها هم تموم کنن. تو کلاس، من و الناز برگه ها رو جواری صحیح می کردیم که نه سیخ بسوزه نه کباب، ولی امان از مریم که ریز به ریز نگاه می کنه و آخر سرم به خاطر اعتراض بچه ها، خانوم مجبور می شه خودش صحیح کنه.

ساعت بعد هم ریاضی امتحان داشتیم که خداروشکر نمره ی خوبی گرفتم. تو مسیر برگشت خونه بودیم که الناز دستم رو گرفت و ازم خواست بگم چرا حالم خوب نیست. من هم همه چیز رو بهش گفتم که گفت:

- خاک بر سرت! پسره خونه که داره، کار تو شهرداری هم داره، درس هم که می خونه؛ پس مرضت چیه؟ ها؟!

نگاه پر حرصی بهش کردم و گفتم:

- این ها رو نگفتم که توام بری تو جبهه ی مامانم. الناز به دلم نمی شینه؛ می بینمش حس بدی بهم دست میده! حس می کردم یه مشکلی داره، می دونی چی میگم؟ یه جوربه!

- باشه، باشه! بیا بریم حالا تا پسر مردم رو روانی نکردی.

با الناز خداحافظی کردم و خونه رفتم. مامانم بی محلی می کرد. آرزو هم با شوهرش بیرون رفته بودن. من هم رفتم توی اتاق دراز کشیدم و انقدر خسته بودم که خوابم برد.

با صدای گوشیم، چشم هام رو باز کردم. محدثه بود، از بچه های کلاس. جواب دادم:

- جانم محدثه؟

- سلام عزیزم، خوبی؟

- قریونت. تو خوبی؟

- فدات شم، آوا جان فردا جامعه شناسی چند درس امتحانه؟

- سه درس آخر.

- آهان! خوندی؟

- نه هنوز، الان شروع می کنم.

- باشه، دستت درد نکنه؛ می بینمت.

- تا فردا.

گوشی رو کنار گذاشتم و بلند شدم. گشتم شده بود. ناهار نخورده بودم. آشپزخونه رفتم و غذای دیشب رو گرم کردم. مامان تلویزیون نگاه می کرد و ساعت چهار بود. غدام رو خوردم. می خواستم برم درس بخونم که زنگ خونه رو زدند. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

دو تا زن هم زمان گفتن:

- منم!

یکم فکر کردم که کی می تونه باشه؟ وای خدا من! نه! باز هم این ها! مامان گفت:

- کیه آوا؟

- دیشبی ها.

مامان کلافه گفت:

- در رو باز نکن، پایین میرم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و وایستادم. شروع به خوندن آیه الکرسی کردم.

«خدا یا صد تا آیه الکرسی می خونم که برن و دیگه نیان»

مامان خونه اومد و پرسیدم:

- چی شد مامان؟

- هیچی، فعلا که رفتن.

نفس عمیقی کشیدم و به اتاق برگشتم. جامعه شناسی رو برداشتم و خوندم.

\*\*

داشتیم شام می خوردیم که زنگ خونه به صدا در اومد. آرش پوفی کرد. بلند شد و رفت.

«نمی دونم چرا تازگی ها صدای زنگ خونه که میاد، دلم هُری می ریزه»

آرش اومد و گفت:

- مامان دو تا زن هستن و دو تا مرد. میگم چی کار دارید، میگه مامانت با خبره.

بابا به مامان نگاه کرد:

- کی هستن؟

مامان دستش رو به پاش زد. بلند شد و بیرون رفت. من هم بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. «آه! لعنتی! باز هم این ها... چرا ولم نمی کنید!» اتاقم رفتم و در رو بستم. صدای یاالله اومد. «خدای من این ها که دارن خونه میان!»

مهمون ها اومده بودن و از اتاقم بیرون نرفتم. به درک که بی احترامی می شه! مگه دعوت نامه بهشون فرستادم؟! صداهاشون رو واضح می شنیدم، چقدر احمقانه پسره می خواد بیاد باهام حرف بزنه!

چه حرفی آخه؟!

مگه من جواب رد ندادم؟!

از خودم حالم بهم خورد که نمی تونم کاری کنم. صدای باز شدن در اومد. برگشتم و نگاهم رو به در انداختم که باز شد. همون پسر بود. انگار شوک الکترونیکی بهم وصل کرده بودن! نمی تونستم حرفی بزنم! انگار لال شده بودم. قد متوسط و لاغر اندام بود. قیافه ی معمولی و یک خال کنار بینیش داشت که من رو یاد مستر بین انداخت. از تصور حرفم، پوزخندی روی لبم نشست و روم رو ازش گرفتم و جامعه شناسی رو دستم گرفتم. شروع به خوندنش کردم. بدون اجازه ی من، روی تختم نشست و صداش باعث شد بهش نگاه کنم.

- دختر خوشگلی هستی.

سمتش برگشتم. چشم هام چهار تا شد! این داره واسه خودش چی میگه! نگاهی بهم کرد؛ خندید و سرش رو پایین انداخت.

- از همون اولی که دیدمتون، به دلم نشستین و ازتون خیلی خوشم اومد. می دونم خیلی از من سرتری ولی من دوست دارم و قول میدم خوشبخت کنم.

آوا آروم باش دیگه کاریه که شده! سعی کن با زبون نرم بهش بفهمونی که به درد هم نمی خوری. لب هام رو تر کردم و به کتابم اشاره کردم و گفتم:

- می بینید که دارم درس می خونم. شما هم پسر خوبی هستید؛ با امکانات، همه ی دخترها آرزوشون هست که شما برید خواستگاریشون ولی من قصد ازدواج ندارم حتی بهش فکر هم نمی کنم. لطفاً دیگه این جا نیاید. حضور شما این جا داره من رو اذیت می کنه! خواهش می کنم برید سراغ دختر دیگه! باشه؟!

ناراحت بهم نگاه کرد و گفت:

- نه، نمی تونم.

کفری جواب دادم:

- چرا؟!

- من از تو خوشم میاد، نمی خوام از دستت بدم و انقدر میرم و میام تا بالاخره بله رو بهم بدی! به خدا من می تونم خوشبخت کنم.

- ولی شما به درد من نمی خورین! من... من... دوست دارم درس بخونم، دلم می خواد دانشگاه برم، نمی خوام تو این سن کم ازدواج کنم؛ می فمین چی میگم؟

اخم کرد و گفت:

- درس به درد دخترها نمی خوره اما اگه دوست داری، می دارم دیپلمت رو بگیری.

دیگه عصبی شدم و تونستم خودم رو کنترل کنم:

- هی هر چی بهتون نمیگم و مراعات می کنم، انگار نه انگار! درس خوندن و دانشگاه من ربطی به شما نداره! پاشید و از اتاق من برید بیرون! یالا!

بلند شدم. در رو باز کردم و گفتم:

-خوش اومدید.

بلند شد. از کنارم رد شد و با ناراحتی گفت:

- باشه میرم ولی من باز هم میام.

پوزخند زدم و در رو بستم. یه آدم چه قدر می تونه پست باشه! حس خفگی داشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم که باعث شد گریه ام بگیره! همون جا جلوی در نشستم و گریه کردم و با خدا حرف زدم.

«خدایا داری می بینی؟ از زندگیم بیرونش کن! ازش متنفرم!»

دوباره اتفاق های دیروز رو به الاز گفتم و کلی حرص خورد. خوش بختانه بابا بهشون گفت که سنم کمه و قصد ازدواج ندارم و خیالم رو راحت کرده. دیگه حرص نمی خوردم و آرام بودم. شب بود و داشتیم سریال نگاه می کردیم که زنگ در به صدا دراومد. آرش گفت:

- ای بابا! این دیگه کیه این وقته شب؟!

گوشی رو برداشت و گفت:

- بله؟

گوشی رو گذاشت سرجاش و گفت:

- باز اون ها هستن.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. عاجزانه بابا رو صدا کردم که گفت:

- تو برو توی اتاق و بیرون نیا.

- بابا دیگه نداری تو اتاق بیاد ها!

- باشه، تو اتاق باش.



اتاق رفتم و صلوات فرستادم. سه شنبه ها درس هامون سبک تر بود و امتحان نداشتیم. بی کار توی اتاق قدم می زدم و ذکر می گفتم. صداهاشون رو می شنیدم! چه قدر پررو بودن که بی خیال نمی شدن.

زنه می گفت:

- دختر شما بچه هست، نمی تونه فکر کنه! شما بزرگ ترشی، باهاس حرف بزن و راضیش کن. پسر به این دسته گلی! آخه حیف نیست؟ دخترتون باید از خداس هم باشه! خونه و کار که داره، انشالله تا ماه دیگه هم ماشین می خره. دخترتون می خواد تو خونه ی پسرم خانمی کنه ولی داره کلاس می ذاره!

«داشتم از حرص می ترکیدم! آخه زنیکه خودت اومدی خواستگاری همین بچه! اگه بچم پس تو این خونه برای خواستگاری چه غلطی می کنی؟ اگه پسرت دسته گله، چرا خونه ی ما رو پاتوق کردی؟ برو از خونه ی دیگه براش دختر بگیر»

بابا گفت:

- خودتون دارید می گید آوا بچه ست؛ پس چرا اومدید خواستگاریش؟ آوا داره درس می خونه و مهم تر از همه، راضی به ازدواج نیست.

زنه اومد بین حرف بابام و گفت:

- یعنی چی راضی نیست؟ یعنی چی بچه ست؟ من سن دخترتون بودم، سه تا بچه داشتم!

مامانم گفت:

- حاج خانم اون مال قدیم بود! بچه های الان...

اومد میون حرف مامانم و گفت:

- همش تقصیر شماست دیگه، بچه تون رو پررو کردین! آخه مال قدیم بود یعنی چی؟ دختر که خواستگار داره، باید بدین بره.

زبونم از این همه وقاحت و پررویی قفل شده بود! بابا در آخر گفت:

- بیخشید، فردا بچه ها مدرسه دارن و من هم می خوام برم سرکار؛ دختر من راضی نیست پس دیگه تشریف ندارید. انشالله یکی بهتر قسمتتون بشه.

زنه گفت:

- برای پسر من که دختر زیاده. باشه ما الان میریم، ولی فردا باز میایم.

بابا گفت:

- نظر دختر من عوض نمی شه، لطفاً دیگه زحمت نکشید.

سرم به شدت درد می کرد. در رو قفل کردم و پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم بخوابم.

\*\*

سه هفته ای گذشته بود و هرشب میومدن خونمون. بعدازظهر ها مادر و خاله ی پسره، شب ها هم خودش و شوهر خاله ش میومدن، پدرش توی تصادف فوت شده بود و شوهر خاله ش به عنوان بزرگ تر خواستگاری میومدن. هر بار هم نه می شنیدن ولی باز فرداش میومدن.

فصل امتحان رسیده بود و با الناز داشتیم برای زبان، مقاله می نوشتین و اصلا متوجه گذر زمان نبودیم. شب شده بود که الناز گفت:

- آوا دیگه دیر وقته، بقیه ش بمونه برای فردا.

- باشه. لباس هات رو پیوش، به بابام بگم برسوتت.

الناز بافتش رو تنش کرد و من هم ماتوی پاییزی رو تنم کردم و به بابا گفتم که بریم و الناز رو برسونیم.

الناز رو رسوندیم و بابا از یه مسیر دیگه رفت.

- بابا جایی میریم؟!

- آره، می خوام با دخترم حرف بزنم.

دلشوره تمام وجودم رو گرفت.

«نه، آوا تترس! حرف های پدر و دختریه که می خواد بزنه! کسی تو رو مجبور به انجام کاری که دوست نداری نمی کنه!»

بابا سر خیابون نگه داشت و گفت:

- دختر من با درس هاش چی کار می کنه؟

«بابا این جووری باهام حرف نزن! پس راضی شدی و می خوای راضیم کنی»

با درد چشم هام رو بستم و گفتم:

- بابا دوستش ندارم.

بابا از این که فهمیدم موضوع چیه، لب هاش رو تر کرد و گفت:

- کسی توی زندگیته؟

- نه بابا، به خدا نه! فقط نمی خوام توی این سن ازدواج کنم.

بابا دست های یخم رو گرفت و گفت:

- آوا؟ اگه کسی توی زندگیته، بهم بگو! میرم تحقیق می کنم و اگه پسر خوبی بود، نگهت می دارم.

- بابا میگم نه، به خدا کسی رو نمی خوام. اصلا هر کس دیگه ای بیاد، بهش بله رو میگم ولی این پسر نباشه! بابا به خدا بهش حس خوبی ندارم.

- چرا آخه؟ پسر خوبیه که!

- بابا جلوی شما اون جوریه، با من یه جور دیگه ست.

- چه جوریه؟

- بابا شما حرف من رو قبول ندارید؟

- چرا قبول ندارم دخترم؟ فقط نمی خوام لگد به بخت بزنی. خودت که می دونی پسره بیست و پنج سالشه و همه چی داره و خرج خونه شون هم میده. درس هم می خونه. تو برو بگرد و بین پسر بیست و پنج ساله ای هست که همه ی این ها رو داشته باشه؟

«قلبم درد گرفت از این همه بی توجهی! دوست داشتم داد بزنی و بگم به خدا اونی که شما دارید فکر می کنید نیست! ولی فقط سکوت کردم»

سعی کردم حرف رو جور دیگه بزنی و گفتم:

- بابا من به این پسره شک دارم. یه جوربه، به خدا گذش یه روزی بالا میاد! خودت بهم بگو چطور می شه پسری که بابا هم نداره و خرج خونه رو هم میده، بتونه همه ی این هایی رو که میگی داشته باشه؟!

بابا مکتی کرد و گفت:

- بین آوا من خوش بختی تو رو می خوام. دوست دارم همیشه توی رفاه باشی. نمی خوام ازدواج که کردی، مستاجر بشی و سال به سال جهیزیه ت رو از این خونه به اون خونه ببری، نمی خوام حسرت چیزی توی دلت بمونه، تو با این پسر خوش بخت می شی! دورت بگردم. علاقه بعدها خودش درست می شه.

- آره بابا، علاقه وقتی درست می شه که به طرفت حداقل یک حس خوب داشته باشی، من از این یارو می ترسم.

بابا پوفی کرد و کلافه گفت:

- باشه آوا هر چی خودت بگی عزیزم، زندگی خودته و من می خوام بهترین ها مال تو باشه.

ماشین رو روشن کرد و راهی خونه شدیم. به گوشیم پیامک اومد. آرزو بود که نوشته بود:

- آوا من این پسره و مامانش رو دیدم که از خونه ی دعا نویس بیرون اومدن! حواست به خونه باشه که چیزی نیارن و چیزی هم از دستشون نگیرید و نخورید.

سریع بهش زنگ زدم و با ترس گفتم:

- دعا نویس؟! آخه برای چی؟

انگار که فهمیده بود ترسیدم که هول گفتم:

- آوا جان تترس، فقط حواست باشه. مطمئن باش امشب دوباره میان. به مامان چیزی نگو؛ باشه؟

- آرزو من می ترسم! تو کجایی؟

- من و سعید بیرونیم و پنج دقیقه پیش هم اون ها رو دیدیم که از اون خونه بیرون اومدن.

- توروخدا زود بیاین! من نمی دونم چی کار کنم.

- تو فقط آرام باش. ما هم میایم.

- باشه، خدافظ.

گوشی رو کنار گذاشتم. ترس تمام وجودم رو گرفت. با این که اعتقادی به دعا نداشتم ولی چهار ستون بدنم به لرزه در اومد و بی قراریم شروع شد. خونه اومدیم. پای مقاله نشستم. امتحان ها شروع بشه نمی تونم پیام و درستش کنم؛ بهتره الان که سرم خلوته، خودم تمومش کنم.

مقاله درباره ی بیست و دوم بهمن بود. نقاشی امام خمینی رو کشیدم و به مقوا چسبوندم. با صدای زنگ خونه، از مقوا دست کشیدم و زودی از پنجره به بیرون نگاه کردم.  
«وای نه! وای نه»

سرم گیج رفت و رو زمین افتادم.

«خدایا چرا باهام این کار رو می کنی؟ بین نفسم بالا نمیاد!»

تو اتاق بودم. یک ساعتی می شد که اومده بودن. خودم رو زدم به نشنیدن... به این که گر هستم! مامان اومد توی اتاق، پشت سرش هم بابا؛ آرش بیرون بود و آرزو هم هنوز نیومده بود.  
با تعجب گفتم:

- چرا این جا اومدید؟!

بابا گفت:

-پسره می خواد باهات حرف بزنه.

- من نمی خوام حرف بزنم. چرا دوتایی اومدین؟

مامانم گفت:

-اون زنه گفت بیایم راضیت کنیم که با پسره حرف بزنی.

حرف مامان و آرزو روی سرم اکو رفت! مامان و بابا رو کنار زدم. در رو زود باز کردم. پسره کنار در اتاقم بود و مامانش گوشه ی بوفه چیزی می ریخت. با دیدن من رنگشون پرید. اون جایی که وایستاده بود، رفتم و نگاه کردم. زمین خیس بود! گفتم:

- این جا چرا این جورى شده؟!

مامانش زود به خودش اومد و گفت:

- هیچی، کف خوتتون کثیف بود، تمیز کردم.

- کثیف؟ ولی ما همیشه خونه رو گرد گیری می کنیم.

رفت سرجاش نشست. مامان و بابا هم اومدن. پسره لبخند می زد. اخم کردم. از کنارش رد شدم و به اتاقم برگشتم.

«چرا کف کثیف شده؟ خدایا من به دعا اعتقادی ندارم، مواظب زندگیم باش»

با استرسی که تو وجودم رخنه کرده بود، دوباره پای مقاله نشستم. با دقت و وسواس زیاد مطالب رو می نوشتم که در باز شد. با فکر این که دوبار مامان یا باباست، گفتم:

- مامان زود بگو حواسم پرت نشه.

- کمک نمی خوای؟

سرم رو بلند کردم. مگه این اتاق صاحب نداره که بدون در زدن میاد داخل؟! گفتم:

- این جا خونه ی خاله نیست؛ یه در بزنی، جونت بالا نیما. شاید مو باز باشم.

- آوا من تو رو می خوام. می شه لج بازی نکنی و به پیشنهادم فکر کنی؟



- به همین خیال باشه. عمراً زن یه آدم دورو و دروغ گو بشم.

«خیلی پستی! حالم ازت بهم می خوره. من که می دونم یه مرضی داری که فعلاً گندش بالا نیومده!»

- همه ی این دورو و دروغ ها به خاطر رسیدن به خودته.

- جرئت داری جلوی بابا هم این جوری که با من حرفی می زنی، رفتار کن تا برای همیشه تو رو از این خونه بیرون پرت کنه.

- خودت رو اذیت نکن. من مامان و بابات رو راضی کردم. به زودی هم عقد می کنیم. این جا تو تصمیم گیرنده نیستی.

- از اتاق من بیرون برو!

- باش میرم ولی فردا که میام. مطمئن باش شرایط و خواسته ت رو خودت بهم میگی، بهت قول میدم که فردا آخرین روز خواستگاری باشه و بهم بله رو میگی.

- برو بیرون!

از اتاق بیرون رفت. اشک هام شروع به ریختن کرد. اصلاً برام مهم نبود که اشک هام رو مقاله می ریزه. مهم نبود اون همه تلاشی که دو روزه با الناز زحمتش رو کشیده بودیم. مهم نبود دردی که توی سینه م بود. حس خوبی نداشتم! به کی باید می گفتم؟ مقاله ها خیس شده بود و چشم هام تار می دید. آرزو گفتمش که میاد! دلم برای تنها بودنم، سوخت. باور کردم که دیگه ته ختم. اون راست می گفت. مامان و بابا راضی شده بودن و من هم دختری نبودم که روی حرف مامان و بابام حرفی بزنم.

هوا روز به روز برای منی که تنها تر از همیشه بودم، سردتر می شد. دیگه چه فرقی می کرد زنده باشم یا نه؛ من دیگه مرده بودم، یه مرده ی متحرک!

مامان در اتاق رو زد. داخل اومد و گفت:

- به هم چی می گفتین؟

- هیچی.

اومد کنارم نشست و گفت:

- آوا خوش بخت می کنه به خدا ...

سریع بین حرفش رفتم.

- نه مامان اسم خدا رو نیار، اون نمی تونه من رو خوش بخت کنه.

مامان با عصبانیت بلند و گفت:

- مامانش راست میگه؛ به دختر که نباید رو داد! خودت رو جمع کن، دخترهای هم سن و سال تو دو تا هم بچه دارن! الان زنگ می زنم و میگم که راضی شدی و قرار خواستگاری اصلی رو می ذارم.

با تمام بی کسیم بغض کردم و مامانم رو صدا کردم:

- مامان!

- بس کن، همین که گفتم! بهشون زنگ می زنم.

در رو باز کرد و رفت.

«خدایا مامانم چرا این جور می کنه؟ تو کمک کن»

انقدر گریه کردم که خوابم برد. بابا صبح من رو به مدرسه رسوند. بی حال تر و ضعیف تر از همیشه، کلاس رفتم و پشت میز نشستم. هر چی الاز گفت چی شده، جوابم فقط سکوت بود. زنگ آخر که شد، بلند شدم و راهی خونه شدم.

ساعت هشت بود. تنها توی اتاق بودم و اعتصاب غذا کرده بودم. این اولین باری بود که مامان و بابام نسبت بهم بی تفاوت بودن! آرزو رو هم بعد از نامزدی، فقط شب ها می دیدم که یا خسته بود و خوابش میومد یا با شوهرش تلفنی صحبت می کرد و اس ام اس می داد و من رو کلا فراموش کرده بود.

هیچ کس کمک نمی کرد؛ انگار دیگه وجود نداشتم! بدون فکر گوشه رو دستم گرفتم و به داداش سعید پیامک زدم و نوشتم:

- داداش؟

بعد پنج دقیقه نوشت:

- سلام آبجی، خوبی؟

- نه داداش، بیا خونمون؛ دارم خفه میشم!

- باشه آبجی، ده دقیقه ی دیگه اون جام.

با گریه نوشتم:

- تو رو خدا زود!

-باشه آبجی، اومدم.

گوشی رو کنارم گذاشتم. داداش سعید اومد. تو اتاقم آوردمش و شروع کردم همه چی رو بهش گفتم. از این که نمی خوامش، از این که جلوی من جور دیگه رفتار می کنه اما جلوی مامان و بابا پسر پیامبر می شه، از این که مامان و بابا اول مخالف بودن و الان میگن باید باهش ازدواج کنم!

داداش سرش رو تکون داد و گفت:

- آبجی گریه نکن!

- داداش به خدا نمی تونم جلوی گریه هام رو بگیرم.

- اشکال نداره درست می شه، آقا که تو رو به زور نمیده.

- داداش اخلاق مامان و بابام عوض شده. جفتشون هم راضین! نمی دونی مامانم الان باهام چه جوری حرف می زد.

- آبجی غصه نخور، پسر خوبی به نظر میاد؛ شاید بتونه خوش بخت کنه؟

- داداش توروخدا تو دیگه این رو نگو! من دوستش ندارم.

- باشه آبجی، آروم باش! من چی کار می تونم برات کنم؟ ها؟!

- با مامان و بابام حرف بزن. بگو پسر خوبی نیست یا بگو با کسی دیدی... نمی دونم یه چیزی بگو!

- آجی من تازه توی خانواده ی شما اومدم، به نظرت بد نیست من در این باره نظری بدم؟

- یعنی کمکم نمی کنی؟

اونقدر مظلومانه گفتم که گفت:

-باشه، من با آقا و مامان حرف می زنم.

نور امیدی تو دلم روشن شد ولی خبر نداشتم که ذهن مامان و بابام جوری شست و شو شده بود که حتی خدا هم نمی تونست از حرفشون برشون گردونه! همون طور که حدس زده بودم، مامان و بابا حرفشون یکی بود و داداش هم نتونست بهم کمک کنه.

\*\*

رو به روم وایستاده بود و ازم می خواست شرایطم رو برای ازدواج بگم. خنده دار بود! مگه نظر من مهم بود؟ من به اصرار و اجبار مامان و بابام این جا بودم. صداسش باعث شد به خودم پیام و نگاه پر از نفرتم رو به چشم هاش بندازم و بگم:

- باشه تو بردی، ولی اگه شرایطی رو که میگم بهش عمل نکنی، مطمئن باش تو روی خانوادم وایمستم.

انقدر حرفم رو محکم زدم که قبول کرد و ادامه دادم:

- یک، من چادری نمی شم!

- اما...

- ساکت شو! حرفم تموم نشده!

- دو، درسم رو تا جایی که بخوام ادامه میدم و حق دخالت نداری!

خواست دوباره حرفی بزنه که گفتم:

- سه، حق طلاق هم با من باید باشه.

نگاه کردم که پوزخند زدم:

- چهار، همه ی جهیزیه رو هم خودت باید بخری!

فکر کرد حرف هام تموم شده که گفت:

- باشه قبول، دیگه چی؟

از این که شرایطم رو قبول کرد، حس خفگی داشتم و در آخر گفتم:

- نمی خوام عقد کنیم فقط صیغه، اون هم برای شش ماه؛ این هم بدون، عمراً بذارم دستت بهم بخوره! من فقط شش ماه بهت مهلت میدم. بعد از اون، از زندگیم برای همیشه بیرون می کنم، این رو مطمئن باش!

به در اشاره کردم و گفتم:

- حالا هم برو بیرون! نمی خوام بینمت.

- مطمئن باش تو این شش ماه کاری می کنم که بدون من نفس هم نتونی بکشی!

پوزخندم زدم و گفتم:

- به همین خیال باش، حالا هم بیرون برو.

خداروشکر زود بیرون رفت. چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

«خدایا زودتر نفسم رو بگیر»

چند ساعتی بود که رفته بودن. به مامان و بابا شرایطم رو گفتن؛ همه چی رو قبول کردنِ اِلا حق طلاق رو؛ هر کاری کردم راضی نشدن و گفتن:

-دیگه روت زیاد شده! دختر رو چه به حق طلاق!

متاسفانه اخلاق مامان و بابا خیلی فرق کرد بود و تحملش برام خیلی سخت بود.

\*\*

رو به روی آینه وایستاده بودم. امروز جشن نامزدیم بود ولی اصلاً خوشحال نبودم. لباس توی تنم، بهم قهقهه می زد! مامان اومد کنارم و گفت:

- قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت بگیر! حالا فکر می کنن به زور شوهرت دادیم!

به مامان نگاه کردم و بی احساسی گفتم:

- اگه به این اجبار نمی گن؛ پس چیه؟ من حتی همین حالا هم بله نگفتم، خودتون بریدید و دوختید!

- خیلی خُب بسه! عوضش یک سال دیگه میای دستم رو می بوسی، میگی مرسی مامان به خاطر این که به جای من گفتی بله!

پوزخندی زدم و گفتم:

- مامان برو بیرون، کم تر نمک به زخم من پاش.

- لیاقت نداری! حیف به این پسر که قراره تو زنش بشی.

- اگه خیلی ناراحتی، تو می تونی بری بیرون و جای من، کنار اون بشینی! خیلی هم خوش حال می شم.

نگاه عصبیش رو بهم انداخت و در رو محکم بست و رفت. چشم هام رو بستم و گفتم:

- آوا! گریه نکنی ها! همش درست می شه.

چشم های اشکیم رو از آینه دیدم و لبخند زدم. از آینه فاصله گرفتم و در رو باز کردم. مهمون ها تا من رو دیدن، دست زدن. صدای دست هاشون برام حکم شلاقی رو داشت که به بدنم می خورد! نگاه سردم رو به همه انداختم و آرام رفتم نشستم. صدای پچ کناری ها اذیتم می کرد. خالم اومد کنارم. از موضوع خبر داشت و آرام کنار گوشم گفت:

- آوا، خاله برات بمیره، چرا قبول کردی وقتی دوستش نداری؟

در جوابش فقط لبخند زدم که با بغض ازم دور شد. الناز رو دیدم که اومده بود. من دعوتش کرده بودم. اومد و کنارم نشست. خواستم سلام کنم که با اخم گفت:

- هیچی نگو! ازت خیلی دلخورم، آخه چرا قبول کردی؟



همه با نگاهشون این رو از من می پرسیدن! چرا؟ ولی نمی تونستم بگم پدر و مادرم اجبارم کردن. دوباره لبخند... لبخندی که از هزار نیشخند بد تر بود. آرزو دلش نمیومد سیستم رو روشن کنه و سرش پایین بود ولی در آخر، مامانم روشن کرد و کنترل رو دست آرزو داد و چشم غره ای رفت. بغض داشت خفم می کرد ولی نمی خواستم کسی اشکم رو ببینه. دوباره چشم هام رو بستم که اشکم نیاد.

چشم ها رو باز کردم و لبخندی به زن داییم زدم که نگران نگاهم می کرد.

مامان اومد کنارم و گفت:

- یکم بخند، زن عموهات دارن از من می پرسن که چرا ناراحتی.

- خُب بگو که مقصر خودتی!

اومد نزدیک تر و گفت:

- به خدا اگه نخندی، شیرم رو حلال نمی کنم!

- دیگه مهم نیست مامان، فقط از این جا برو!

همه داشتن نگاهمون می کردند. مامان مجبوری لبخند زد و رفت. ورود داماد و عاقد رو اعلام کردن. مامانم برام چادر سفید آورد و روی سرم انداخت. بی صدا نشستم سر جام. دوست داشتم کر بشم و نشنوم صداهایی رو که باعث عذابم هست! قرآن رو گرفتم دستم و شروع کردم به خوندن. با خوندن خط اول، نفسم گرفت.

«آره خدا، نفسم رو بگیر! میگن سر سفره ی عقد هر چی بگن، برآورده می شه! خدایا دیگه نمی خوام بهترین دانشگاه قبول بشم، دیگه دوست ندارم به هدف هام برسم، فقط یه چیز می خوام... همین الان جونم رو بگیر! خدایا می خوام بمیرم! تو رو جون عزیزت، جونم رو بگیر یا حداقل جواب آزمایش مثبت باشه.»

مامانم از دستم زد و به خودم اومدم که حاج آقا می گفت:

- دخترم آیا بنده وکیلیم؟

سرم رو بالا آوردم. توی چشم های بابا خیره شدم و با تمام وجودم توی دلم داد زدم: نه!

ولی سرم رو انداختم پایین گفتم:

- با توکل به خدا و ساحت امام زمان و اجازه ی پدر و مادر و بزرگان جمع...

«آوا می خوام چی بگی ها»

نفس عمیقی کشیدم و با مکث ادامه دادم:

- بله!

اولین بله رو گفتم و تو دلم خدا رو التماس می کردم که بگه نه. ولی با صدای دست زدن بقیه، برای اولین بار دلم شکست. همه تبریک گفتن و مشغول رقصیدن شدن. الناز اومد کنار و گفت:

- چه قدر حال بهم زنه، خیلی حیف شدی!

بدون توجه به حرفش، لبخندی زدم و گفتم:

- الناز برو برقص!

با حرص دست هاش رو مشت کرد و گفت:

- تو این شرایطی که تو داری، انگار من اومدم سر خاکت؛ نه جشن نامزدیت! دارم برات فاتحه می خونم، تو میگی برقص؟

- خیلی خوبه، فاتحه بخون! فرقی نداره. الان من با مُرده ها چه فرقی دارم!

- الهی بمیرم برات، آوا ناراحت نباش، ایشالله می میره تا اون موقع!

- امیدوارم. برو برقص، الان مامانم میاد دوباره بهم گیر میده.

- من دیگه دارم میرم. اومدم خداحافظی کنم. والله دیگه از خاله و عمو متنفر شدم و نمی خوام بینمت. بلند که شدم، صداسش باعث شد سمتش برگردم.

- جایی میری؟

« من هنوز اسمش هم نمی دونم! انقدر حواسم پرت بود که بهش توجه نکردم.»

- میرم دوستم رو بدرقه کنم.

الناز جلو اومد و جوری که اون بشنوه، گفت:

- والله مردم شانس دارن ها؛ بین چی نصیثون شده!

پوزخندی زد و گفت:

- بریم عزیزدلم!

با هم حیاط رفتیم و یکم دیگه حرف زدیم و بدرقه ش کردم. خونه برگشتم و دست آرزو رو که داشت ظرف شیرینی رو پر می کرد، گرفتم و گفتم:

- اسم این عتیقه چیه؟

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

- عتیقه کیه؟!

نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت:

- آها... مهدی رو میگی!

- پس اسمش مهدی هست، حیف به همچین اسمی!

داشتم می رفتم که گفت:

- حالا چرا عتیقه میگی بهش؟!

- می بینی که مامان و بابا برایش جون میدن!

- دیوانه!

می خواستم برم اتاقم که گفت:

- آوا کجا میری؟

- فردا امتحان دارم.

- آوا امروز جشن نامزدیته!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! برای من بیشتر عزاست. فکر کنید آوا مرده، خودتون از مهمون هاتون پذیرایی کنید.

اومدم اتاقم و فلسفه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. صدای در اومد و مامان نمایان شد.

- مامان زود بگو؛ به زور فهمیدم چی به چیه!

- زهرمارا! بیا بیرون، آبرومون رو بردی!

کتاب رو بستم و گفتم:

- ها چیه؟ عتیقه ناراحت نشده؟

بلند شدم و رو به روش و ایستادم و ادامه دادم:

- برو خداروشکر کن که آبرو ریزی نکردم و نگفتم به زور داری شوهرم میدین، من بیرون نیام! نذار قاطی کنم، می دونی خیلی براتون بد می شه! بگو آوا مرده و نمی تونه بیاد. دیگه هم تو اتاق من نیاید. فردا امتحان سختی دارم.

انقدری حالم بد بود که راحت می تونستم خربت کنم! مامان به درکی گفت و بیرون رفت. در رو هم بست. من هم دوباره تمام تمرکز رو به فلسفه دادم و خوندم. هر چی در زدند، جواب ندادم که در آخر عتیقه اومد و کنارم نشست. خودم رو زدم به ندیدن و فقط درس خوندم.

- چطوری؟

- یعنی انقدر ازم بدت میاد؟

- جوابم رو نمی خوای بدی؟

- می دونم درس نمی خونی!

- باشه حرف نزن. فردا دوباره میام.

- تا دیروز دو متر زبون داشتی.

- با من لج نکن آوا! بد می بینی.

بلند شد.

- باشه خودت خواستی.

در رو باز کرد و رفت. کتاب رو کنار گذاشتم.

« نه عتیقه تو هم من رو نشناختی! قسم می خورم دیوانت کنم! بد کسی رو برای ازدواج با خودت انتخاب کردی؛ باید بهت حالی کنم نه گفتن من یعنی نه! »

چراغ رو خاموش کردم و دوباره بدون شام خوابیدم.

\*\*\*

- وای الناز چی میگی مخم رو خوردی؟

- بین من با دوست پسرم حسام حرف زد.

- درباره چی؟

- همون پسره.

- خُب؟

- به جمالت، حسام گفت که هر کاری که بخوای برات انجام میده.

لبخند زد و گفتم:

- دستش درد نکنه. خانوادم بهم نتونست کمک کنه؛ اون بنده خدا می خواد چی کار کنه؟

- بمیرم الهی! من موندم خانواده تو خیلی بهت اهمیت می دادن، یادته؟ خاله و عمو خیلی مهربون بودن و هوات رو داشتن.

پوزخندی زد. راست می گفت! قبل این ماجراها سوگلی بودم ولی الان... هی!

در جواب بهش گفتم:

- لابد تاریخ انقضام تموم شده.

- کی برای جواب آزمایش میریدی؟

- نمی دونم، چی دست منه که این باشه!

- درست می شه انشالله.

خانوم فلسفه اومد و برگه ها رو پخش کرد.

\*\*

تو خونه بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب ندادم. دوباره زنگ خورد که جواب ندادم. چهار بار دیگه هم زنگ زد که جواب ندادم. پیامک اومد که نوشته بود:

- سلام. مهدی ام.

بی توجه کنار گذاشتم. تلفن خونه زنگ خورد. مامان جواب داد که فهمیدم عتیقه ست. رفتم توی اتاقم و مامان پشت سرم اومد.

- چرا جواب تلفن هاش رو نمیدی؟

با پوزخند گفتم:

- هه! بهتون آمار داد. بره بمیره!

- جوابش رو بده. کارت داره.

- من کاری باهاش ندارم.

پوفی کرد و رفت. دوباره پیامک اومد. نگاه کردم.

- فردا میریم آزمایش بدیم.

برو بابا! فردا سه شنبه ست، من مدرسه دارم! نوشتم:

- من فردا مدرسه دارم.

- ولی من بیکارم، فردا باید بریم.

- می تونی تنها بری!

- آوا من رو کفری نکن!

- خودت می خوای کفری بشی! بهت قبلا هم گفتم که ما به درد هم نمی خوریم. دیگه پیام نفرست.

فردا امتحان دارم، الکی وقت من رو نگیر!

فرستادم و منتظر جواب شدم. نوشت:

- باشه، پنج شنبه می ریم.

برای اولین بار حوصله ی درس رو نداشتم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ گوش کردم.

\*\*

پنج شنبه بود و آزمایشگاه اومده بودیم. با فاصله ازش نشستیم و ذکر می گفتم که جواب مثبت بشه و به چرت و پرت هاش توجهی نمی کردم.

- نوبت ماست، بیا بریم.

از عتیقه خون گرفتن و گفتن:

- حالا برای آموزش...

قسمتی رو نشون داد و ادامه دادن:

- اون جا برید.

بلند خندید و گفت:

- من که نیازی به آموزش ندارم.

با حرص نگاهش کردم که خانمه سرش تکون داد و با اخم گفت:

- آقا تشریف ببرید خواهشا!

خندهش رو خورد و از کنارش رد شدم و رفتم.

از آموزش بیرون اومدم و منتظر جواب، بیرون روی صندلی نشستیم. عتیقه معلوم نبود کجا رفته بود. بعد نیم ساعت، با لبخند اومد و کنارم نشست.

- انشالله که جواب منفی می شه.

بی توجه بهش دوباره ذکر گفتم. اعلام کردند که جواب ها آماده اند. با ترس کنار ستونی که برگه رو زده بودن ایستادم. از استرس نمی تونستم اسم رو پیدا کنم که عتیقه با خوشحالی گفت:



- ایناها! منغیه!

صداش توی سرم اگو می شد.

«یعنی چی؟ خدایا مگه من باهات حرف نزدم!»

باورم نمی شد، برای همین با دقت دیدم. دنیا دور سرم چرخید و چشم هام سیاهی رفت. ستون رو گرفتم. با نگرانی سمتم خم شد.

- خوبی آوا؟

- اسم من رو به زبونت نیار!

خندید و دوباره گفت:

- آوا!

«خدایا چرا از اذیت کردن من لذت می بره!»

دویدم. با سرعت ازش دور شدم و به خیابون رفتم. «نه، حقیقت نداره! باور نمی کنم! اشتباه شده! همش دورغه!»

بارون داشت می اومد. خیس شده بودم. قفسه ی سینه م خس خس می کرد و دوست داشتم گریه کنم ولی فقط بغض بود. روی زمین نشستیم. قلبم تند می زد و نفس نفس می زدم. بالاخره بغضم ترکید. گریه هام میون بارون گم شد. چه قدر خدا دوستم داشت که این بارون پاییزی بهم اجازه می داد راحت گریه کنم و نمی داشت کسی اشک هام رو ببینه! صداش باعث شد با نفرت نگاهش کنم.

- یعنی انقدر خوش حال شدی که می خوای زن من بشی؟!

بلند شدم و با داد گفتم:

- فقط خفه شو! دنبالم نیا!

دوباره پا تند کردم و راهی خونه شدم. گوشیم مرتب زنگ می خورد ولی جواب نمی دادم. رسیدم خونه و مامان گفت:

- چرا جواب تلفن هات رو نمیدی؟ چرا از آزمایشگاه بی خبر بیرون می زنی؟

- چی داری میگی مامان؟ تا سر خیابون با داماد عزیزت اومدم.

- چرا دروغ میگی؟ مهدی زنگ زد و گفت نیستی و داره دنبالت می گرده. «یه آدم چه قدر می تونه عوضی باشه! اون که تا سر خیابون دنبالم اومد»

- حرف اون رو باور می کنی؟ میگم به خدا تا سر خیابون باهام اومده بود.  
مامان می دونست هیچ وقت دروغ نمیگم برای همین باشه ای گفت و به آشپزخونه رفت.

\*\*

سه ماه گذشته بود. هر روز نفرتم بیشتر می شد و عتیقه خیلی اذیتم می کرد.  
به خانوادم بی احترامی می کرد و حتی چند بار دستش برای زدنم بالا اومد ولی نگاه سردم دستش رو پایین آورد. رفتارهای غیر عادی نشون می داد و باعث تعجبم می شد ولی بهش توجه نمی کردم.  
بدون این که به خانوادم بگه، قرار عقد رو گذاشته بود و ما هم مجبور شدیم بریم. مرتب بهم زنگ می زد و چکم می کرد که مامان همش کفری می شد و می گفت:  
- یعنی چی مهدی؟ دخترم رو تند چک می کنی مگه ازش شک داری؟

در جواب می گفت:

- نه مامان، دلم براش تنگ می شه.

خلاصه آدم مزخرفی بود و هر چند ساعت یه بار بهم زنگ می زد و حرف های آزاردهنده ای می گفت و قطع می کرد. بعد عقد خیلی فرق کرده بود و زیر همه ی حرف هاش زد. با درسم مخالف بود و به زور می گفت دیگه نمی خواد مدرسه بری و باید چادر سرت کنی! من هم گوش نمی دادم.  
هر چی بابا می گفت ما با هم قول و قرار گذاشتیم، همش رو انکار می کرد.

با خواهرش صمیمی شده بودم و توی درس هاش کمکش می کردم. بر عکس برادرش، دختر خوبی بود و مادرش هم زن خوبی بود و باهام کاری نداشت. بازم صدای زنگ گوشیم اومد. نگاه کردم؛ مثل همیشه عتیقه بود! جواب دادم:

- بله؟

- کجایی؟

- علیک سلام، خونه ام.

- باشه.

گوشی رو قطع کرد. مامان پرسید:

- کی بود؟

- داماد عزیزت.

زنگ تلفن خونه بلند شد. مامانم جواب داد:

- بله؟

- آره خونه ست، مگه الان باهاش حرف نزدی؟

- وا مگه می شه؟ جلوی خودم جوابت رو داد!

- بس کن مهدی! بفهم چی میگی!

- خدا حافظ.

مطمئنأ عتیقه بود چون بعد از عقد، عادت کرده بود تند تند زنگ می زد. مامان عصبی گفت:

- پسره ی احمق میگم الان به آوا زنگ زدی، میگه من نبودم! بین دخترت با کی حرف می زد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- داماد شماست بهتر از این نمی شه!

می خواستم برم اتاقم که گوشی بابا زنگ خورد. باز هم عتیقه بود، بابا جواب داد:

- سلام آقا مهدی؟

- چطور؟

- آره، خونه ست.

- الان هم با خودش حرف زدی و هم مادرش.

- یعنی من دورغ میگم؟

- باشه، خداحافظ.

مامان گفت:

- چی میگه؟

بابا با تعجب گفت:

- همون هایی که الان تو گفتی، میگه نه من به کسی زنگ نزدم!

بلند خندیدم و گفتم:

- تحویل بگیر! دورغ گو هم شدیم!

تو اتاقم رفتم.

\*\*\*

برای تحقیق کلاسی، با الناز بیرون اومده بودیم. داشتیم حرف می زدیم که یکی از دوست هام که اسمش هم پریا بود، رو توی خیابون دیدیم. دست تکون داد و با الناز کنار وایستادیم. یکم حرف زدیم

که الناز گفت نامزد کردم و پریا حرفش رو باور نکرد چون من هنوز به صورتم دست نزده بودم که گفت:

- اگه راست میگی، عکسش رو نشون بده!

من عکسی ازش نداشتم ولی انگار الناز از من عکس گرفته بود. گوشه رو به پریا داد و گفت:

- ببین اینها!

پریا گوشه رو گرفت و با تعجب گفت:

- این که مهدیه!

با تعجب پرسیدم:

- می شناسیش؟!

- آره بابا، نامزد دختر خالم بود. چند ماه نامزد بودن و بعد دختر خالم درخواست طلاق داد.  
« چی داشت می گفت! نامزد؟ یعنی قبلا نامزد داشت؟ »

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- مگه نمی دونستی؟!

سرم رو تکون دادم که الناز گفت:

- من گفتم این از اون هاست!

« حالا باید چی کار می کردم »

به پریا گفتم:

- چرا دختر خالت طلاق گرفت؟

- والا خیلی شکاک بود و خیلی هم دروغ می گفت. همه چیز رو به زور می خواست به دست بیاره!

آهانی گفتم و دیگه نفمیدم چی داره میگه. سریع خداحافظی کردم و خونه رفتم. همه ی قضیه رو به مامان گفتم که گفت:

- نه بابا! شناسنامه ش رو نشونمون داد.

- مامان به خدا راست میگم.

مامان رفت تو فکر و گفت:

- باشه تو برو درست رو بخون!

با خوشحالی بلند شدم. این جورى باشه یعنی من راحت می تونم ازش جدا بشم! خدا روشکر بالاخره ازش آتو گرفتم. شب بابا اومد و مامان قضیه رو بهش گفت که بابا گوشیش رو برداشت و بهش زنگ زد و روی بلند گو گذاشت ولی متاسفانه انکار کرد! بلند شدم و با عصبانیت به اتاقم رفتم. اولین کتابی که دستم اومد رو پرت کردم که پشت کمد افتاد. نشستم و گریه کردم.

«خدایا چرا کمکم نمی کنی آخه!»

آروم که شدم، بلند شدم. آخه دیوانه عصبی هستی چرا کتاب رو شوت می کنی! با هزار بدبختی دستم رو بردم پشت کمد که پلاستیکی دستم اومد. آوردمش بیرون و نگاهش کردم. این دیگه چیه؟!

مامان رو صدا کردم:

- مامان؟

- آوا خودت بیا کار دارم.

بلندشدم و آشپزخونه رفتم. بابا هم نگاهم کرد و گفت:

- اون چیه دستت؟

شونه ای بالا انداختم. مامان اومد. دادم بهش. آروم بازش کرد. خدای من این ها چی بودن! توش پر از مو بود! یه کاغذ بود که نوشته بود:

- الهام و احمد

اسم مامان و بابام بود!

به بابا گفتم:

- بابا این ها چی هستن؟

مامان زد تو سرش گفت:

- نمی دونم.

باترس نگاهش کردم. بابا سریع جمعش کرد و رفت تو سرویس بهداشتی انداخت. بابا سریع کاپشنش رو برداشت و گفت:

- من بیرون کار دارم و میام.

مامان روی زمین نشست و اشک ریخت.

- مامان چی شده؟

- هیچی مامان جان، برو به درست برس.

با حسرت به مامان نگاه کردم. سه ماه بود که این جور باهام حرف نزده بود! بغض کردم و بدون حرفی، به اتاقم برگشتم.

\*\*

اسفند ماه بود و نزدیک به عید بود. داشتیم ناهار می خوردیم که گوشیم زنگ خورد. بلند شدم و برداشتم. تا جواب بدم قطع شد! عتیقه بود! سر سفره نشستم که بابا گفت:

- کی بود؟

از دهنم پرید و گفتم:

- عتیقه... یعنی مهدی!

گوشیم دوباره زنگ خورد و بابا گفت:

-بلند گو بذار!

رو بلندگو گذاشتم و جواب دادم:

- بله؟

- کجایی؟

- سلام. خونه ام.

- تو خیابون چی کار می کردی؟

- چی میگی؟ من امروز اصلاً بیرون نرفتم!

- آهان! از دوست پسرت چه خبر؟

بدون توجه به مامان و بابام گفتم:

- حرف دهنت رو بفهم! می دونی داری چی میگی؟

گریم گرفت اون داشت بهم تهمت می زد. بابا گوشه رو ازم گرفت و گفت:

- زود بیا این جا!

گوشی رو قطع کرد و بهم گفت:

- گریه نکن، غذات رو بخور بابا جان!

باباجان؟ از شنیدن این حرف از زیون بابا، از خوش حالی، گریه م شدت گرفت. لبخند زدم. دوباره

بهم گفت باباجان. غذا رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. صدای آیفون اومد و بابا گفت:

- اتاقت برو و بیرون نیا!



چشمی گفتم و رفتم. مامان در رو باز کرد و خونه اومد. سریع گفت:

- آقا دیدی دخترت چه قدر بی حیا شده و چی به من میگه؟!

بابا گفت:

- مگه دختر من چی میگه؟

با مکث گفت:

- میگه من رو با کسی تو خیابون دیده و میگه دوست دختر داری!

چشم هام از تعجب گشاد شد. «چه راحت دروغ می گفت»

بابا عصبی شد و گفت:

- بسته دیگه چرا انقدر دروغ میگی؟ به آوا که زنگ زدی، گوشیش رو بلندگو بود و همه ی حرف هات رو شنیدم!

- همتون دروغ می گین!

- هه! لابد این هم دروغه که نامزد داشتی و بهمون نگفتی.

بلند خندید و گفت:

- پس بالاخره فهمیدین! آره نامزد داشتم؛ خُب که چی؟ الان آوا نامزد منه؛ اسمش هم رو شناسنامم هست و بعد عید هم بدون عروسی می برمش خونه م!

- اون وقت توام فکر کردی دختر من بی صاحبه، آره؟!

- حالا می بینید. دخترت بدون این که لباس عروس بپوشه، میره خونه ی بخت.

از ترس می لرزیدم که در یهو باز شد و عتیقه اتاق اومد. از سر تا پا بهم نگاه کرد و گفت:

- چیه داری می لرزی؟

بلند خندید و ادامه داد:

- نکنه داری می میری؟

زبونم بند اومده بود. بابا و مامان اومدن اتاق و بابا حالم رو دید. رو بهش داد زد:

- از خونه من بیرون برو!

- باش ولی شب دوباره میام.

وقتی رفت، بابا اومد بغلم کرد. با باور زمزمه کردم:

- می خواد من رو بعد از عید ببره!

بابا گفت:

- غلط می کنه!

- اون می خواد من رو اذیت کنه.

- آوا به خودت بپا! نمی دارم بپرته.

- اما شما گفتین بهش بله بگو! اون من رو می کشه.

- غلط می کنه! نه، آوا به خدا نفهمیدم چه جوری راضی شدم تو رو توی این سن شوهرت بدم.

از ترس می لرزیدم و حرف های تکراری می گفتم. مامان رفت برام آب آورد و با بغض گفت:

- آوا مامان این جورى نکن، می ترسم.

دست خودم نبود. فقط داشتم می لرزیدم و با خودم حرف می زدم. مامان به زور بهم آب داد و چند

قلوب خوردم. چند بار نفس عمیق کشیدم و گوشیم دوباره زنگ خورد. مامان گوشى رو بهم داد و

بابا گفت:

- آروم باهات حرف بزن.

گوشى رو بلند گو گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

- بله؟

- چى كار مى كنى؟

- تو اتاقم نشستم.

- من که می دونم همش تقصیر این سعید که با آرزو میرن بیرون، توام حسودیت می شه و می ریزی سر من!

«خدا این دیوانه داشت چی می گفت؟ آخه کدوم خواهری به خواهرش حسادت می کنه؟»

- نه این نیست، تو دیوانه شدی.

- آره من دیوانه ام، زهرا هم این رو بهم می گفت و بعدش طلاقش دادم.

- تو طلاقش دادی یا اون درخواست داد؟

داد زد:

- نه من طلاقش دادم، اون هم مثل تو دیوانه بود. اون هم بهم دروغ می گفت.

- خب اگه این طور که میگی، من رو هم طلاق بده.

- نه، تو رو طلاق نمیدم. من تو رو دوست دارم و از دستت نمیدم.

- مگه نمیگی دوستم داری؟ پس طلاقم بده.

دوباره داد زد:

- نه!

گوشی رو قطع کرد. بابا دست های سردم رو گرفت و گفت:

- خودم خرابش کردم. خودم هم درستش می کنم.

بعدش با مامانم از اتاق بیرون رفتن.

\*\*

تو این مدت، بابا عتیقه رو با پول راضی کرد که طلاقم بده ولی به خاطر تعطیلات عید، برای بعد از تعطیلات موند. بابا گوشی رو ازم گرفته بود تا دیگه اذیتم نکنه. چند وقت پیش که اومده بود خونمون، دستم رو با شیشه بریده بودم. تا فهمید دستم زخمی شده، الکی به مامان گفت که توی دستش شیشه مونده و اگر درش نیاریم، عفونت می کنه ولی من و مامان شیشه ای ندیدم و آخر سر

با تیغ دستم رو برید و زخمی تر کرد و اشکم در اومد! بعدش گفت آره شیشه نمونه بود! می خواستم آوا درد بکشه!

بابا از اون روز دیگه نداشت خونمون بیاد و از این بابت خیلی خوش حال بودم و درسم رو با خیال راحت می خوندم.

\*\*

تعطیلات تموم شده بود و الان روبه روی قاضی وایستاده بودم. اصلا به عتیقه نگاه نمی کردم و به قاضی که مشغول نگاه کردن پرونده بود، خیره بودم. دادگاه ما رو فرستاده بود مشاوره خانوادگی، سه جلسه ای رفتیم ولی به خاطر عدم تفاهم و سازش، زودتر بهمون نامه داد و نوبت دادگاه جلوتر افتاد.

قاضی پرسید:

- مطمئنید؟ تصمیم خودتون رو گرفتین؟

عتیقه گفت:

- آره بابا حاج آقا امضا کن بره، تحمل دیدن قیافه ش رو ندارم!  
«شاید باور نکنید ولی بهترین کلماتی بودن که توی تمام زندگیم شنیده بودم!»

حرف هاش باعث شد بخندم و قاضی گفت:

- ادب رو رعایت کن آقا!

چشمی گفت و ادامه داد:

- حاج آقا نمی دونید که این خانواده چه بلایی سر من آوردن!

چیزی نگفتم که قاضی گفت:

- ساکت باش آقا!

به من نگاه کرد و گفت:

- دخترم درخواست از طرف شما بوده؛ درسته؟

- بله آقای قاضی.

- طبق این نامه، شما باهم سازش ندارید و می‌تونید طلاق بگیری؛ نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه، من کاملاً راضی هستم.

- دخترم پس برای این که اسم این آقا از شناسنامه پاک بشه، برای پزشکی قانونی می‌نویسم.

میری و جواب برگه رو بهم میاری؛ باشه؟

- باشه آقای قاضی، همین الان میرم.

خواستم بلند بشم که عتیقه گفت:

- جای مطمئن می‌فرستیش؟ یعنی پارتی بازی که نداره؟

قاضی زیر چشمی نگاه می‌بهرش کرد و گفت:

\_آقای مثلا محترم، تمام اعضای پزشکی قانونی قسم خورده و دولتی هستن، همچین کاری نمی‌کنن. بفرمایید بیرون، انگار شما عادت دارین تهمت بزنیند.

من رو صدا کرد. جلوتر رفتم.

- دخترم الان برو و جوابش چند روزی طول می‌کشه. صبر داشته باش. انشالله زود تموم می‌شه.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، ممنون آقای قاضی.

بیرون اومدم و کنار بابا و مامانم ایستادم. همه چیز رو بهشون گفتم که عتیقه اومد و گفت:

- دیدی خود قاضی هم بهت شک کرده و برای معاینه فرستادت!

با حرص جواب دادم:

- نخیر، برای این که اسمت از شناسنامه ی من پاک بشه، باید این کار رو انجام بدم.

خواست حرفی بزنه که دست مامان و بابام رو گرفتم و بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- خداروشکر!

پزشکی قانونی رفتیم و کارهایش رو انجام دادم و گفت سه روز دیگه جواب رو به دادگاه پست می کنن. خیلی خوش حال بودم که دیگه داره تموم می شه. مامان و بابا از انتخابشون ناراحت موندن و هی معذرت خواهی می کردن. بخشیده بودمشون چون الان کنارم بودن و الان بهم اهمیت می دادن. همین که فهمیده بودن اجبارشون کار درستی نبود، برام کافی بود.

\*\*

نامه، آماده، توی دادگاه و لای پرونده بود. دوباره رو به روی قاضی ایستادیم. پرونده ها رو نگاه می کرد. قاضی سرش رو تکون داد و گفت:

- دخترم شکایتی از این آقا نداری؟

- نه، اگه می شه زودتر تمومش کنید.

- باشه، آدرس دفترخونه ای که برای طلاق باید برید، این جا نوشته شده؛ این برگه رو ببر تا شناسنامه ت رو عوض کنی. برو درپناه خدا.

بلند شدم و کاغذ رو گرفتم و به عتیقه گفتم:

- پاشو ببریم تا دفتر خونه بسته نشده.

بلند شد. از آقای قاضی تشکر کردم و به بابا گفتم:

-بابا زود بریم دفترخونه تا بسته نشده.

بابا برگه رو نگاه کرد و گفت:

- باشه دخترم.

خوشحال کنار بابا راه می رفتم. سوار ماشین شدیم. اون هم نشست و راهی دفتر خونه شدیم.

آخوند برگه ها رو نگاه کرد و گفت:

- خیلی جوون هستیدا!

بابا گفت:

- خودشون تصمیم گرفتن!

سری تکون داد و اسم هامون رو تو سایت زد.

نگاهی به عتیقه کرد و با تعجب گفت:

- دوزنه هستی؟

خندید گفت:

- آره حاج آقا!

سرش رو تکون داد. آیه رو خوند و بله رو ازمون گرفت و گفت دیگه نامحرم هستین و دفتر سفید

طلاق رو دستم داد و گفت:

- معلومه دختر پاکی هستی و بد شانسی آوردی!

لبخندی زدم و گفتم:

-لان دیگه خوش بختم حاج آقا!

- همیشه خوش بخت باشی الهی.

بابا ممنونی گفت و دفتر رو برداشتم و رفتم بیرون. از پشت صدام کرد و گفت:  
- میگم آوا می خوای یکم بیشتر فکر کنی؟

خندیدم و گفتم:

- دیگه تموم شد. من با شما نا محرم هستم آقا!

بابا گفت:

- دیگه مزاحم دختر من نشو! وای به حالت اگه یک بار دیگه بینمت.

رو به من ادامه داد:

- بریم آوا.

سوار ماشین شدم و از ته دل گفتم:

- خدایا مرسی!



حرف نویسنده:

(این یک داستان براساس واقعیت بود که خودم از نزدیک شاهدش بودم! از همه ی شما می خوام و حتی خواهش می کنم، هیچ وقت راضی به این جور ازدواج ها نشید! ازدواج اجباری توی رمان ها قشنگ هستش ولی توی زندگی واقعیمون، کابوس شب و روزمون می شه! هیچ وقت به حرف کسی که میگه حالا برید زیر یه سقف، بهم علاقه پیدا می کنید؛ یا عقد محبت میاره، گوش ندید! همش دروغه! مهم خودت هستی چون تو قراره زندگی کنی نه کس دیگه، کسی که به دلت نمی شینه تا آخر عمرت هم همون طوری می مونه. ما نمی تونیم کسی رو عوض کنیم فقط تو این جور رابطه ها خودمون عوض می شیم! عوض که چه عرض کنم؛ داغون می شیم! چون فقط خودمون ضربه می خوریم.

درسته که جلوی سرنوشتمون رو نمی تونیم بگیریم ولی می شه عاقلانه تغییرش بدیم!

زندگی تون سرشار از عشق

مرسی که وقت گذاشتین و خوندید!

روزگارتون خوش

یا علی

ساعت ۰۷:۰۷ ۹۸,۰۸,۱۸

«پایان»

ویراستار: هانی پری از تیم ویراستاران نودهشتیا

گرافیکست : mohivv

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.



@Roman\_98iia



[www.98iia.com](http://www.98iia.com)